

# انتقام جادو | ۲

آخرین ازدها

جیمز ریلی  
زهرا توفیقی

سرشناسه: رایلی، جیمز، ۱۹۷۷-م.  
-Riley, James, 1977

عنوان و نام پدیدآور: آخرین اژدها / نویسنده: جیمز رایلی؛ مترجم: زهرا توفیقی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۲۹۶ص: ۲۱/۵×۱۴ س.م.

فروست: انتقام جادو؛ ۲

شابک: دوره: ۹-۹۱۱-۶۴۲-۶۰۰-۹۷۸-۵: ۴۹۱-۵-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فینیا

یادداشت: عنوان اصلی: The last dragon, 2019

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱م.

موضوع: Young adult fiction, American -- 21st century

شناسه‌ی افزوده: توفیقی، زهرا، ۱۳۷۳، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۲۶۱۰

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ج

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۹۴۴۳۵۰

۸۵۰۰۸۰۱



انتشارات پرتقال

انتقام جادو ۲: آخرین اژدها

نویسنده: جیمز رایلی

مترجم: زهرا توفیقی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: سعید خواجه‌افضلی

ویراستار فنی: سهیلا نظری - فاطمه صادقیان

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: سپیده حسین‌جواد

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۵-۴۹۱-۵-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: ایماژ

قیمت: ۹۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به کارگزارم، مایکل بورت، که راهنمایم در انتشار کتاب، معلمم در نویسندگی و پای ثابت در شوخی‌هایم بود. اگر او هوایم را نداشت، راهم را گم می‌کردم. همه‌ی راه را کنارم ماند، باشد که سال‌های سال بماند.

ج.ر

تقدیم به فرهاد و امید، رفقای که تا دنیای هیولاها هم پایه‌پایم آمدند.

ز.ت

# یک

پدر فورث به کلمه‌های نوشته‌شده بالای مجسمه‌ی غول‌پیکر و نشسته‌ی آبراهام لینکلن اشاره کرد و گفت: «رئیس‌جمهور فورسایت فیتزجرالد!»  
لحظه‌ی دیدار دوباره‌ی پدرش باید شیرین می‌بود، اما فورث که می‌دانست چه بلایی قرار است سرشان بیاید، حسی جز وحشت نداشت. داد زد: «باید از اینجا بریم، بابا. همین الان!» سعی کرد شانه‌ی پدرش را بگیرد، اما دستش طوری از میان بدن او رد شد که انگار روح است.  
پدرش که انگار یک کلمه از حرف‌های فورث را هم نشنیده بود، ادامه داد: «ولی حس می‌کنم مجسمه‌ی بزرگ‌تری لازم داریم. سقف‌ها اون قدری بلند هستن که کله‌ی گنده‌ت رو جا بدن، اما قطعاً صندلی گنده‌تری نیازه.»  
فورث که می‌خواست از سر درماندگی داد بزند، گفت: «این‌ها هیچ‌کدوم مهم نیستن، اگه اینجا بمونی، دوباره می‌بردت. باید از اینجا بیرمت بیرون!»  
پدرش او را نادیده گرفت، انگار مجبور بود دوباره همان تجربه‌های روز حادثه را از سر بگذراند. تقلای فورث هم فایده‌ای نداشت. بقیه‌ی گردشگرها در بنای یادبود لینکلن هم انگار صدای فورث را نمی‌شنیدند، چون بی‌خبر از آنچه قرار بود اتفاق بیفتد، به بازدیدشان ادامه دادند.

---

1. Forsythe Fitzgerald

پدرش داد زد: «همه‌شون رو انجام می‌دی، بیشتر از اون رو هم انجام می‌دی!» و این بار بقیه نگاه کردند، درست مثل همان شش ماه پیش. «با این همه کارهای معرکه‌ای که قراره بکنی، اصلاً وقت تبدیلی نداری! تازه یادت نره که من هنوز ماشین پرنده می‌خوام، پس اون رو هم اختراع کن.»

فورت گفت: «بابا، لطفاً» دیگر اشک از گونه‌هایش سرازیر بود. «می‌شه باهام بیای؟ نمی‌تونم این‌طوری زندگی کنم، اینکه ندونم زنده‌ای یا... یا آسیب دیدی. لطفاً، برو دیگه، لازم نیست همه‌ی چیزهایی رو که اون روز گفتی دوباره تکرار کنی...» پدرش گفت: «اوممم، مطمئنم چون بزرگ‌سالم، اجازه دارم که هرچقدر دلم می‌خواد، بلند حرف بزنم. ولی بحث رو عوض نکن، فورت. داریم درباره‌ی آینده‌ت حرف می‌زنیم! تو یه روزی مرد بزرگی می‌شی و من لحظه‌شماری می‌کنم با مجسمه‌ت که بچه‌ها با تحسین نگاهش می‌کنن، عکس بگیرم!» برای دو دختری که نخودی می‌خندیدند و نگاهشان می‌کردند، دست تکان داد. «می‌بینی؟ هنوز هیچی نشده دوتا داوطلب داریم!»

فورت گفت: «بابا، آینده‌ی توئه که مهمه.» و باز ناامیدانه تقلا کرد که دست پدرش را بگیرد. «اگه اینجا بمونی، از دستت می‌دم و نمی‌تونم... نمی‌تونم باهات کنار بیام. اون‌هم بعد از مامان... لطفاً، بابا، بیا باهم بریم خونه!» اینکه می‌دانست چه اتفاقی قرار است بیفتد، به حد کافی وحشتناک بود، اما امروز حتی از روز حادثه هم بیشتر احساس درماندگی می‌کرد. «اگه بیای، می‌بینی... می‌بینی نوی این مدت چه کارهایی کردم! جادو یاد گرفتم! خیلی خفنه، خودم هم باورم نمی‌شه، ولی به خاطر تو یاد گرفتم. می‌خواستم از هیولایی که تو رو گرفتم، انتقام بگیرم، ولی وقتش که رسید، نتونستم. بعد از اون‌همه مدت که آرزوی آزار دادنش رو داشتم، عجیب بود که...» یکی از آن دو دختر گفت: «بی‌مزه هم نیست.»

پدرش در جواب داد زد: «چه جوون‌های باهوشی این دوروبر هستن! حرفشون رو گوش کن، فورت. شنیدم آینده دست بچه‌هاست!»

فورت که امیدوار بود پدرش یک جوری صدایش را بشنود، گفت: «چاره‌ای ندارن جز این. چون فقط بچه‌ها می‌تونن جادو کنن. کتاب‌های جادویی تقریباً سیزده سال پیش پیداشون شد. ولی فقط بچه‌ها می‌تونن بخونشون و وردها رو یاد بگیرن. اما همین که چندتا از دانش‌آموزها از جادو استفاده کردن، هیولاهایی که مثل کابوس وحشتناک بودن، پیدامون کردن و می‌خواستن دنیا رو به دست بیارن، عین کاری که هزاران سال پیش کرده بودن. هنوز هم دنبالمون هستن بابا و اگه بخوام تو رو پیدا کنم، نمی‌تونم از دستتون قایم بشم...»

پدرش گفت: «تند نرو، مرد جوون.» و بعد به مجسمه‌ی لینکلن اشاره کرد: «فکر می‌کنی شانزدهمین رئیس‌جمهور عزیزمون هم با پدرش این‌طوری حرف می‌زد؟ و تازه قهرمانت هم که هست!» با شیطنت خم شد سمت دخترها و گفت: «وقتی این آقا زاده هنوز پوشک تنش بود، کلاه سیلندری سرش می‌داشت و قدم می‌زد و مجبورمون می‌کرد صدایش کنیم فورت لینکلن!»

یکی از دخترها خنده‌ی خفه‌ای کرد و آن یکی هم رویش را برگرداند تا پنهانی بخندد، ولی فورت اهمیتی نداد. الان دیگر حتی نمی‌دانست چرا قبلاً این چیزها برایش مهم بوده. «بابا، دیگه وقتی برامون نمونده، داره می‌آد. می‌آد کل پارک نشنال مال رو می‌آره پایین و اگه همین الان از اینجا نزیم بیرون...»

پدرش گفت: «ا، کلی وقت داریم.» و موبایلش را بیرون آورد: «تازه، فکر کنم عکس‌هاش رو اینجا دارم. می‌خواین ببینین، دخترها؟»

فورت داد زد: «بیا من رو ببر سمت مجسمه‌ی اینشتین... یادته؟ الان‌هاست که حرفش رو بزنی. باید از اینجا بزیم بیرون...»

پدرش داد زد: «چرت نگو! هنوز اینشتین رو ندیدیم. فورت، می‌دونستی درست بیرون پارک نشنال مال یه مجسمه از اینشتین هست؟ و نطق گتیسبورگ!» به متن سخنرانی اشاره کرد که سمت چپ مجسمه‌ی یادبود لینکلن کنده‌کاری شده بود. «نگاهش کن! دویست و هفتاد و دو کلمه. مختصر و مفید!»

---

۱. Gettysburg Address؛ مشهورترین سخنرانی آبراهام لینکلن که نشان فن بیان و سخنوری تأثیرگذار اوست.

و بعد دیگر خیلی دیر شده بود.

مجسمه‌ی یادبود کم‌کم داشت می‌لرزید و فورت می‌دانست که چیزی عوض نمی‌شود، می‌دانست که پدرش را به زیر زمین می‌کشند، درست مثل همان اتفاقی که شش ماه پیش افتاد و باز کاری از فورت بر نمی‌آمد جز اینکه بنشیند و نگاه کند.

پدرش با نیشخند در گوشش زمزمه کرد: «فکر کنم رئیس‌جمهور لینکلن داره بیدار می‌شه... می‌دونستی قبل از لینکلن یه آقای توی گنیسبورگ دو ساعت سخنرانی کرد؟» بروشوری را به دست فورت داد که نطق گنیسبورگ را به چند زبان روی آن نوشته بودند. یکی عین همانی که فورت همیشه توی جیبش نگه می‌داشت. این یکی بروشور از میان دست روح‌مانند فورت رد شد و آرام جوری روی زمین افتاد، انگار فورت اصلاً آنجا نبود.

بعد نوبت لرزش دوم بود، خیلی بدتر از لرزش قبل. چندتا از آدم‌های اطراف مجسمه از تعجب جیغ کشیدند، اما فورت فقط چرخید و به طرف ورودی رفت، دیگر حتی برایش مهم نبود که چقدر اشک ریخته. طاقت دیدنش را نداشت. طاقت دوباره دیدنش را نداشت. طاقت نداشت که ببیند پدرش را...

اما صحنه‌ی اطرافش دوباره عوض شد، ناگهان باز برگشته بود میان سالن و هم‌زمان با توقف زلزله‌ی دوم، پدرش دستش را به سمت فورت برد که نگهش دارد و زمین‌لرزه دوباره متوقف شد. به دو دختری که داشتند با آنها حرف می‌زدند، گفت: «دخترها، شاید بهتر باشه برین پیش مامان و باباتون.» بعد چرخید طرف فورت: «روبه‌راهی، بچه جون؟»

فورت فقط با دهانی باز به پدرش نگاه کرد و سرش را به دوطرف تکان داد. چه می‌توانست بگوید؟ نه می‌توانست جلوی خاطره را بگیرد و نه ممکن بود از آن بیرون برود؟ چرا مغزش این‌طوری شکنجه‌اش می‌داد؟ پدرش گفت: «به این می‌گن روحیه... ولی شاید واقعاً بهتر باشه برگردیم

هتل و یه لقمه شام بخوریم. اینشتین می‌تونه صبر کنه. آخه زمان باهاش یه نسبتی داره، پسرعمویی، چیزی.»

پدرش از میان جمعیت راهش را به سمت پله‌ها باز کرد و فوراً فقط چشم‌هایش را بست. با خودش فکر کرد، پاشو، بیدار شو. این کار رو با خودت نکن. مجبور نیستی دوباره ببینی‌ش. اون هم هر شب!

با این حال وقتی چشم‌هایش را باز کرد، با پدرش روی پلکان ایستاده بود و به آدم‌هایی نگاه می‌کرد که صف‌به‌صف ردیف شده بودند و به‌دو از بنای واشینگتن فرار می‌کردند. بعدها فهمیده بود که سیرا پشت این ماجرا بوده است. او با جادوی ذهنش اراده‌ی همه‌ی آن‌ها را در کنترل خود درآورده بود تا وقتی آن هیولا بنا را ویران می‌کند، به هیچ‌کدام از توریست‌ها آسیبی نرسد. و به‌زودی ذهن فوراً را هم در اختیار می‌گرفت و سعی می‌کرد وادارش کند که پا بگذارد به فرار... و پدرش را رها کند.

زمین برای سومین بار لرزید و این بار از دو دفعه‌ی قبل هم بدتر بود. سنگ یادبود به هوا پريد و همه‌ی آدم‌ها را هم با خودش پرتاب کرد. همه به‌جز فوراً که هنوز انگار حضور نداشت. سنگی که زیرش بود، به‌شکل صاعقه‌ی تیزی تا پایین پله‌ها ترک خورد.

پدرش فریاد زد: «برین بیرون!» و دو دختر را از خروجی به بیرون هل داد و بعد دست فوراً را چنگ زد و او را از پله‌ها پایین کشید. فوراً، در عوض، مثل تماشاچی درمانده‌ای به انتظار وحشتی ایستاده بود که به‌زودی سروکله‌اش پیدا می‌شد.

فوراً پشت سر پدرش زمزمه کرد: «زنده بمون... لطفاً، هر جا هستی... تا وقتی که خودم رو بهت می‌رسونم، فقط خوب بمون. یه نقشه‌ای دارم، دارم می‌آم دنبالت، پس زنده بمون.»

خودش را برای بیرون آمدن جانور از زیر بنای واشینگتن آماده کرد و



امیدوار بود که مجبور نباشد آن را دوباره و دوباره ببیند. مثل تمام شب‌هایی که بعد از شنیدن راز دکتر اوپنهاইمر<sup>۱</sup> گذرانده بود: دکتر فکر می‌کرد که پدر فورت ممکن است هنوز هم زنده باشد.

اما به جای ترک خوردن زمین و بیرون آمدن دستی غول‌پیکر با فلس‌هایی سیاه، توده‌ای چنگال‌دار از زمین بیرون آمد و بالا رفت تا فورت زره کریستالی، کلاهخود جمجمه‌ای و شمایل پیش‌زادی‌ای را دید که در مدرسه‌ی اوپنهاইمر بدن دیمن<sup>۲</sup> را تسخیر کرده بود.

توی سر فورت فریاد زد، تو همان کودکی بودی که باعث رنج ما شد. و درد شدیدی را به جمجمه‌ی فورت فرستاد. فورت داد زد و سعی کرد بیدار شود. هر کاری کرد برای اینکه از این هیولا دور شود، اما فایده‌ای نداشت. بزرگ‌ترت را می‌خواهی. آرزویت را می‌دانیم. آخرین اژدها را برای ما بیاور و پدرت را پس بگیر...

ناگهان چهره‌ی سایروس جای کلاهخود چنگال‌دار پیش‌زاد را گرفت و آسمان رنگ سبز زشتی پیدا کرد، به‌رنگ سقف خوابگاه پسران مدرسه‌ی جدید اوپنهاইمر. تخت فورت دو طبقه بود و سایروس روی طبقه‌ی پایین ایستاده بود و درحالی‌که با نگرانی به فورت نگاه می‌کرد، شانه‌هایش را تکان می‌داد. پرسید: «اوهوی، خوبی تو؟... باز داشتی توی خواب داد می‌زدی.»

فورت که قلبش هنوز تند می‌زد، نفس عمیقی کشید تا خودش را آرام کند. اولین باری نبود که سایروس ناچار شده بود بیدارش کند. الان دیگر دو هفته‌ای می‌شد که هر شب همین خواب را می‌دید. گرچه این اولین بار بود که سروکله‌ی پیش‌زاد در خوابش پیدا شده بود. این دیگر تازه بود.

ولی دلیل نمی‌شد واقعی باشد. باز کار مغز خودش بود که راه جدیدی برای عذاب‌دانش پیدا کرده بود، فقط این بار با این وعده که پدرش هنوز سالم است. وگرنه فورت چه می‌دانست آخرین اژدها چیست یا اصلاً چنین

---

1. Oppenheimer

2. Damian

فکری از کجا به سرش زده است. تنها اژدهایی که ازش خبر داشت، همان اسکلت‌هایی بود که در موزه‌ی مدرسه‌ی قبلی اوپنهاایمر دیده بود.

به سایروس گفت: «خوبم. بیدارت کردم؟»

سایروس شانه‌هایش را بالا انداخت. «آره، ولی مشکلی نیست. همون موقعی که بیدارم کردی یه تصویر اومد توی سرم. دارن منتقلشون می‌کنن. تنها فرصت دزدیدنشون فرداشبه.»

چشم‌های فورت گرد شد و بعد به‌زور لبخند زد. «بالاخره وقتشه. فردا صبح به بقیه بگو، سر ناهار همدیگه رو می‌بینیم و یه بار دیگه نقشه رو مرور می‌کنیم.»

سایروس با تکان دادن سر تأیید کرد و بعد آرام به تختش برگشت و فورت را به حال خودش گذاشت تا تصویر پیش‌زاد را از ذهنش بیرون کند. فقط خواب دیده بود. اما حالا دیگه می‌توانست قدم‌هایی جدی برای برگرداندن پدرش به خانه بردارد.

با خودش فکر کرد، دارم می‌آم دنبالت بابا، فقط خواهش می‌کنم... سالم باش.

## دو

چند هفته‌ای می‌شد که فورت به مدرسه‌ی جدید آمده بود، اما به هر دلیلی هنوز هم نمی‌توانست بدون راهنمایی تابلوها کافه‌تیریا را پیدا کند. البته این وضع با جو امنیتی حاکم بر کل مدرسه هم جور درمی‌آمد، چون حتی این را هم نمی‌دانست که مدرسه‌شان کجاست. تا جایی که عقلش قد می‌داد، ممکن بود حتی در کشور دیگری باشد.

پسری به اسم دیمین که از اولین دانش‌آموزهای مدرسه بود، به تسخیر پیش‌زادی درآمده بود که فورت خوابش را می‌دید و برای همین مدرسه‌ی قبلی را نابود کرده بود. او باعث شد همه‌ی دانش‌آموزان را ابتدا با هلیکوپتر، بعد با هواپیما و در نهایت با اتوبوس از پایگاه ارتشی قبلی به مدرسه‌ی جدید انتقال دهند و چشم‌بندهایشان را تا وقتی به راهروهای زیرزمینی نرسیده بودند، باز نکنند. سربازهای همراهشان می‌گفتند این کارها برای امنیت خودشان است، چون اگر بچه‌ها ندانند مدرسه کجاست، ممکن نیست آدرسش را به کسانی لو دهند که شاید با قدرتی فراطبیعی به ذهنشان دسترسی داشته باشند. ولی فورت می‌دانست که سربازها فقط به مخفی‌کاری عادت دارند، چون در حال حاضر تنها فردی که روی کره‌ی زمین جادوی ذهن را داشت، همراه دیمین رفته بود بقیه‌ی کتاب‌های جادویی را پیدا کند.

فورت فقط این را می دانست که مدرسه‌ی جدید کاملاً زیر زمین و پشت درهای فلزی گردی بود که تقریباً یک متر قطر داشت و همیشه قفل بود. سربازها می گفتند حتی اگر در پنجاه کیلومتری شان بمبی هسته‌ای منفجر شود، بازهم پشت این درها جایشان امن است. حرف دلگرم کننده‌ای بود، اما فورت را به این فکر می انداخت که اگر بمب در چهل کیلومتری یا سی کیلومتری شان منفجر شود، چه؟ یا اصلاً درست بالای مدرسه؟ البته نگرانی اصلی اش بمب هسته‌ای نبود. بعد از اتفاق‌هایی که در مدرسه‌ی قبلی افتاده بود، بقیه‌ی دانش آموزها از هر نوع موشکی خطرناک تر به نظر می رسیدند.

وقتی فورت بالاخره راه کافه‌تیریا را پیدا کرد، به این نتیجه رسید که یکی از دلایل گم شدنش این است که همه چیز با سبز زشتی رنگ آمیزی شده، رنگی که قبلاً فقط در سرویس حمام مادر بزرگش دیده بود. اما اینجا، همه‌ی دیوارها همین رنگ تهوع آور را داشت، انگار که تمام مجموعه را از گذشته به امروز انتقال داده اند. امیدوار بود این طور نباشد، اما از آنجایی که یکی از مدارس بریتانیا کتاب جادوی زمان را در اختیار داشت، بعید هم نبود. بود؟

دیوارهای پوشیده با پوستره‌ای دهه‌ی پنجاه و شصت با جمله‌هایی مثل «در مبارزه با تهدید سرخ یاری مان کنید!» و تصویری کارتونی از سربازهایی که به داس و چکش چشم غره می رفتند، اوضاع را بهتر نمی کرد. در آن دو هفته‌ای که فورت آنجا بود، این پوسترها را کم کم با پوستره‌های جدیدی عوض کرده بودند که روی آن‌ها هیبت‌هایی سیاه و سایه‌گون دست‌های استخوانی شان را به سمتتان دراز می کردند و زیرشان نوشته بود: «به هیچ چیز غیرانسانی اعتماد نکنید!» البته پوستر محبوب فورت تصویر آن پسرکی بود که همه جایش را دوده پوشانده بود با این نوشته: «جادو فقط با نظارت بزرگسالان ایمن است. خودتان را منفجر نکنید!» همه جا پر بود از نصیحت‌های خوب.

وقتی بالاخره کافه‌تیریا را پیدا کرد، سایروس را دید که به خواسته‌ی فورت عمل کرده بود: ریچل و جیا، هر دو سر همان میز همیشگی در گوشه نشسته بودند و سایروس از صف غذا به سمتشان می‌رفت. فورت سری برایشان تکان داد و بعد بلافاصله وارد صف شد، می‌دانست باینکه اضطراب دل‌وروده‌اش را به هم می‌ریزد، نیاز دارد غذا بخورد.

سباستین که بعد از فورت وارد صف شده بود، گفت: «این رو گوش کن! همین الان داشتم با دکتر امبروس حرف می‌زدم، باورت نمی‌شه مجبورم می‌کنه چی کار کنم. من رو، منی که شاگرد اول کلاسش هستم!»

فورت بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند، زمزمه کرد: «جیا شاگرد اوله.» اصلاً حال و حوصله‌ی شنیدن غرغره‌های سباستین را نداشت، به‌خصوص که در فهرست اسامی افراد محبوب فورت، نام سباستین، درست قبل از اسم کلنل چارلز، مدیر نظامی مدرسه، در قعر جدول بود و بعد از او هم چند موجود شرور مضحک در فهرست قرار داشتند. تازه سباستین به این دلیل تا این سطح بالا آمده بود که در مدرسه‌ی قبلی کمکشان کرد تا جان همه را نجات دهند.

سباستین غرولند کرد: «شنیدم چی گفتی. حالا دیگه عمراً بهت بگم امبروس راجع بهت چی گفت.»

فورت اخم کرد. دکتر امبروس درباره‌اش حرف زده بود؟ فورت او را از ماجرای حمله به بعد دیگر ندیده بود، چون کلاس‌های مدرسه‌ی جدید هنوز شروع نشده بود و دانش‌آموزها فعلاً به حال خودشان بودند. چرا دکتر امبروس باید درباره‌اش... سباستین سینی غذایش را به سینی فورت کوبید. گفت: «تکون بخور، تازه‌وارد. مثل تو بیکار نیستم. البته فکر کنم بهتره بگردی تا بفهمی واسه‌ت چه کاری تراشیدن.» نیشش باز شد و این حالتِ چهره‌اش فورت را بیش از پیش مضطرب کرد.

سعی کرد این فکرها را از سرش بیرون کند، یک همبرگر و کمی لویباسبز برداشت و از صف خارج شد. هر منظوری که سباستین داشت، بعداً هم

می‌شد وقت صرفش کرد. الان تنها چیز مهم نقشه‌شان بود که به‌خاطرش باید می‌رفت پیش دوستانش، به این امید که لحظه‌ای با آن‌ها تنها باشد تا بتوانند مرورش کنند...

داشت می‌رفت سمت میزشان که یکی داد زد: «فورت!» فورت آهی کشید و سرش را برگرداند و تری را دید که برایش دست تکان می‌داد. «بیا بنشین پیش ما. برایش و چِد خیلی دارن می‌رن رو مخ!»

برایش و چِد با شنیدن این حرف پشت‌چشمی نازک کردند، اما برای اولین بار با تری مخالفت نکردند. از بین سه قلدری که هفته‌ی اول در مدرسه‌ی قبلی اذیتش می‌کردند، تری تنها کسی بود که واقعاً سعی می‌کرد در مدرسه‌ی جدید دوست فورت باشد. دو نفر دیگر یک هفته ده روزی به آزارواذیتشان ادامه دادند، اما کم‌کم کوتاه آمدند که فورت هرازگاهی سر میزشان بنشیند. فورت دوستان زیادی نداشت، برای همین دوستی تری برایش آن قدری می‌ارزید که چندتا شوخی و طعنه را درازایش تحمل کند.

اما الان واقعاً وقت مناسبی نبود. به تری گفت: «به سایروس و بقیه قول دادم پیش اون‌ها بنشینم. سر شام ببینمتون؟»

چِد پوزخندی زد و برایش خندید: «انگاری چسب‌زخم نمی‌خواد بنشینه کنارت تری.» این لقبی بود که بچه‌های ویرانگر به دانش‌آموزان درمانگر می‌دادند. «چقدر ضایع شدی که تازه‌وارد دست رد به سینه‌ت؟»

تری چشم‌هایش را ریز کرد و با اشاره‌ی دست فورت را عقب راند. «به دَرک. سر شام وقت ندارم. برو ببینمت.»

چهره‌ی فورت در هم رفت، اما کاری‌اش نمی‌شد کرد. همه‌چیز باید همین امشب اتفاق می‌افتاد و این یعنی باید نقشه را با جیا و ریچل مرور می‌کرد. همه‌چیز به این بستگی داشت که هرکدام وظیفه‌ی خودشان را بدانند و نمی‌خواست برنامه را به هر دلیلی به خطر بیندازد.

رو به تری زمزمه کرد: «شرمنده.» اما تری به روی خودش نیاورد که

حرفش را شنیده. فورث آهی کشید و به سمت میزی رفت که ریچل پشتش نشسته بود و به سه پسر چشم‌غره می‌رفت.

فورث که نشست، ریچل پرسید: «می‌خوای از پشت بسوزونمشون؟ هروقت بخوای پایه‌ی شکنجه‌ی چدمدا هستم.»

جیا گفت: «ریچل، می‌خوای خارج از کلاس از جادو استفاده کنی؟ خودت که می‌دونی ممنوعه!»

ریچل صدای جیا را تقلید کرد: «جیا. خودت می‌دونی تعهد اخلاقی دادم که عوضی‌ها رو از پشت بسوزونم.»

جیا که چشم‌هایش از هیجان برق می‌زد، گفت: «نه، نمی‌گم نباید این کار رو بکنی. می‌گم می‌خوام توی این کار کمکت کنم!»

فورث رو به او گفت: «نیازی نیست، ولی ممنون. سایروس بهتون گفت دیشب چی فهمیده؟»

ریچل و جیا سرشان را به علامت تأیید تکان دادند. سایروس گفت: «یادتون نره که این‌ها باعث می‌شن همه‌چیز رو غیرواضح‌تر از همیشه ببینم. ولی با اطمینان زیادی می‌گم، همون چیزی رو دیدم که لازمش داریم.»

فورث دست‌هایش را زیر میز مشت کرد تا نگذارد بی‌صبری‌اش در چند هفته‌ی گذشته، بیشتر از این عصبی‌اش کند. با دندان‌هایی به هم فشرده گفت: «پس روی اطمینان زیاد حساب می‌کنیم. زیادی داریم احتیاط می‌کنیم. برای همین هم مهمه که دوباره نقشه رو باهم مرور کنیم که همه بدونیم کارمون چیه.»

ریچل غرغر کرد و حتی جیا هم انگار کلافه شده بود. ریچل گفت: «به این کارت می‌گن برنامه‌ریزی بیش از حد. تازه، تو که می‌دونی به محض اینکه کارمون رو شروع کنیم کل نقشه به هم می‌ریزه، پس چرا در لحظه تصمیم نگیریم؟»

فورث به جلو خم شد و گفت: «این کار خیلی مهمه. اگه همین الان که هنوز قفل‌وزنجیرشون نکردن برداریمشون، سایروس می‌گه هیچ فرصت دیگه‌ای برامون پیش نمی‌آد.»

ریچل یادآوری کرد: «اگه یکی از شما درمانگرها اون طلسم روح‌ساز رو یاد بگیره، به‌عالمه فرصت داریم.»

جیا سرش را تکان داد که نه. «اون پیش‌زاد همه‌ی ورده‌های توی سر فورت رو پاک کرد، واسه‌ی همین ماه‌ها طول می‌کشه تا دوباره بتونه طلسم روح‌ساز رو یاد بگیره. من هم اصلاً از اول نباید یاد می‌گرفتمش. یه دلیلی داشته که دکتر امبروس ممنوعش کرده.»

ریچل پرسید: «دلیلش این بوده که معرکه‌ست؟ اون رفیق خیالی‌ت چی شد، فورت؟ واسه‌ی این ماجراها خودش رو می‌رسونه اینجا؟»  
فورت با دلخوری به ریچل نگاه کرد: «اول اینکه خیالی نیست. دوم اینکه امروز هنوز فرصت نشده باهانش صحبت کنم، ولی بهم گفت وقتش که برسه آماده می‌شه.»

جیا تأیید کرد: «می‌شه بهش اعتماد کرد. ولی باید مطمئن شیم که درست همون لحظه‌ای که لازمه، برسه. اگه دیر کنه یا نیاد، اون‌وقت همه‌مون رو با اردنگی از مدرسه می‌ندازن بیرون، تازه این بهترین حالتشه.»  
سایروس دستش را بالا گرفت که حرفشان را قطع کند. «ا، گمونم بهتره حرفش رو نزنیم. داره یه اتفاقی می‌افته.»  
فورت به او خیره شد. «چه اتفاقی؟... یه حمله‌ی دیگه؟ یا یکی قراره شیر و غلاتش رو بریزه؟»

صدای بلندی از سمت درهای دولنگه‌ی زردرنگی که به راهروها ختم می‌شد، به گوش رسید: «و اینجا، دانش‌آموزان، کافه‌تریای ماست. مشخصاً همون جاییه که وعده‌های غذایی‌تون رو توش می‌خورین.»  
همه رویشان را برگرداندند و کلنل چارلز را دیدند که گروهی از بچه‌ها را به داخل راهنمایی می‌کرد و جووری رو به آن‌ها عقب‌عقب می‌آمد که انگار راهنمای تور است. عجیب بود که فورت هیچ‌کدام از دانش‌آموزانی را که کلنل با آن‌ها حرف می‌زد، نشناخت. مدرسه دانش‌آموز جدید گرفته بود؟



کلنل چارلز چرخید که بقیه‌ی افراد حاضر در کافه‌تیریا را خطاب قرار دهد و گفت: «و از شما دانش‌آموزهای قدیمی‌مون می‌خوام که خودتون رو به شاگردهای جدید مدرسه‌ی اوپنهاایمر معرفی کنین. لطفاً هر زمانی که تونستین، بهشون کمک کنین تا بتونن پا جای پای شما بذارن.»

فورت نیم‌نگاهی به ریچل انداخت و ابرویش را بالا برد. دانش‌آموز جدید؟ ریچل هم که انگار نمی‌دانست چه خبر است، شانه‌هایش را بالا انداخت. آنجا بود که فورت با سباستین چشم‌توچشم شد و نیش‌خندی شروانه تحویل گرفت.

کلنل چارلز گفت: «از ناهارتون لذت ببرین بچه‌ها. غذاتون که تموم شد، برمی‌گردم نشونتون بدم کلاس‌هاتون از فردا کجا تشکیل می‌شه.» وقتی دانش‌آموزها پراکنده شدند، سری تکان داد و بعد به سمت میز فورت رفت، با نزدیک شدنش، همه پشت میز صاف نشستند.

ریچل گفت: «کلنل!» و سلامی نظامی داد و بعد دستش را روی هوا نگه داشت. کلنل چارلز با لبخندی ملیح پاسخش را داد. «راستش رو بخوای اومدم دنبال فورت، ریچل.» و بعد رو کرد به فورت. «می‌تونم یه دقیقه تنها باهات حرف بزنم؟ قراره تغییرهایی توی وضعیتت پیش بیاد.» چشم‌های فورت گرد شدند و به بقیه که به نظر می‌رسید به اندازه‌ی خودش نگرانند، نگاه کرد.

با دهانی که ناگهان خشک شده بود، پرسید: «تغییر؟» بعد از حمله به مدرسه‌ی قبلی، فکر می‌کرد به خاطر آن‌همه قانون‌شکنی اخراجش کنند، اما کلنل چارلز همان موقع به او اطمینان خاطر داده بود که چون به درمانگرهای بیشتری نیاز دارند، می‌گذارند به تحصیلش ادامه دهد. ولی الان، با این‌همه دانش‌آموز جدید، شاید اوضاع فرق کرده بود.

کلنل چارلز گفت: «حالا می‌بینی. بیا تا خوابگاه قدم بزنیم. باید همه‌ی وسایلت رو جمع کنی.»